

# داستان عاشقانه پستی

نویسنده: چیستا شری



چهارده ساله که بودم؛ عاشق پستی محل شدم. خیلی تصادفی رفتم در را باز کنم و نامه را بگیرم، او پشتش به من بود. وقتی برگشت قلبم مثل يك بستنی، آب شد و زمین ریخت! انگار انسان نبود، فرشته بود! قاصد و پیک الهی بود، از بس زیبا و معصوم بود! شاید هجده نوزده سالش بود. نامه را داد. با دست لرزان امضا کردم و آنقدر حالم بد بود که به زور خود کارش را از دستم بیرون کشید و رفت. از آن روز، کارم شد هر روز برای خودم نامه نوشتن و پست سفارشی! تمام خرجی هفتگی ام، برای نامه های سفارشی می رفت. تمام روز گرسنگی می کشیدم، اما هر روز؛ يك نامه سفارشی برای خودم می فرستادم.، که او بیاید و زنگ بزند، امضا بخواهد، خود کارش را بدهد و من يك لحظه نگاهش کنم و بروم تا بستان داغی بود. نزدیک یازده صبح که می شد، می دانستم الان زنگ میزند! پله ها را پرواز می کردم و برای اینکه مادرم شك نکند، می گفتم برای يك مجله مینویسم و آنها هم پاسخم را میدهند. حس می کردم پسرک کم کم متوجه شده است. آنقدر خود کار در دستم می لرزید که خنده اش می گرفت. هیچ وقت جز سلام و خدا حافظ حرفی نمی زد. فقط يك بار گفت: چقدر نامه دارید! خوش به حالتان! و من تا صبح آن جمله را تکرار می کردم و لبخند می زدم و به نظرم عاشقانه ترین جمله ی دنیا بود. چقدر نامه دارید! خوش به حالتان! عاشقانه تر از این جمله هم بود؟ تا اینکه یکروز وقتی داشتم امضا می کردم، مرد همسایه فضول محل از آنجا رد شد. ما را که دید زیر لب گفت: دختره ی بی حیا. ببین با چه ریختی اومده دم در! شلوارشو! متوجه شدم که شلوارم کمی کوتاه است. جوراب نپوشیده بودم و قوزک پایم بیرون بود. آنقدر يك لحظه غرق شلوار کهنه ام شدم که نفهمیدم پیک آسمانی من، طرف را روی زمین خوابانده و باهم گلاویز شده اند! مگر پیک آسمانی هم کتک میزند؟ مردم آنها را از هم جدا کردند. از

# داستان عاشقانه پستچی

نویسنده: چیستا شریه

لبش خون می آمد و می لرزید. موهای طلایش هم کمی خونی بود. یادش رفت خود کار را پس بگیرد. نگاه زیرچشمی انداخت و رفت. کمی جلوتر موتور پلیس ایستاده بود. همسایه ی شاکلی، گونه اش را گرفته بود و فریاد می زد. از ترس در را بستم. احساس يك خیانتکار ترسو را داشتم! روز بعد پستچی پیری آمد، به او گفتم آن آقای قبلی چه شد؟ گفت: بیرونش کردند! بیچاره خرج مادر مریضش را میداد. به خاطر يك دعوا! دیگر چیزی نشنیدم. او به خاطر من دعوا کرد! کاش عاشقش نشده بودم! از آن به بعد هر وقت صبح ها صدای زنگ در میشنوم، به دخترم میگویم: من باز میکنم! سالهاست که با آمدن اینترنت، پستچی ها گم شده اند. دخترم یکروز گفت: يك جمله عاشقانه بگو. لازم دارم! گفتم: چقدر نامه دارید. خوش به حالتان! دخترم فکر کرد دیوانه ام!

قسمت دوم:

آن روزها، همه چیز، طلایی بود. برگ درختان پاییز، آسمان، رنگ موی تمام مردان خیابان، حتی صدای آژیر قرمز! جنگ شدیدتر شده بود و محله ی ما، گیشا، هر شب میزبان بمباران عراقی ها بود. اما دل من، حتی در تاریکی بمباران، همه چیز را طلایی میدید. چند بار به دفتر پست محله رفتم و سراغ پسرک پستچی موطلایی را گرفتم که نامش را هم نمیدانستم. فوری میگفتند: امرتان؟ میگفتم: با خودشان کار دارم. با اخم دفاترشان را نگاه میکردند و میگفتند: نمیشناسیم. بشناسیم هم اجازه نداریم به شما چیزی بگیم! دختر جان. چرا نمیروی سراغ درس و زندگیت؟! زندگی؟! زندگی من، تمام مردان کوچه بودند که با او اشتباه میگرفتم، پسرانی رنگ پریده با چشمان معصوم و دهانی خونین. دیگر میدانستم که دنیا جای کوچکی است. مثل يك انبار تاریک که آدمها در آن، هرگز همدیگر را پیدا نمیکنند. دلم تنگ بود. فقط برای يك بار دیدنش، خود کارش را پس دادن و معذرت خواستن از خون خورشیدروی موهایش. حسی به من میگفت دیگر دیدار در این دنیا، ممکن نیست. هر چه را گم کنی، برای همیشه گم کرده ای!

هجده ساله بودم. خبرنگار، منتقد مجله و دانشجوی سال اول روانشناسی. قرار بود برای جشنواره ی تاتر دفاع مقدس، از طرف مجله، به یزد بروم. گفتند بلیتها را پست میکنند. بلیت من نیامد! سردبیرم گفت: برو اداره ی پست مرکز. شاید آنجا مانده. اداره ی پست مرکز، شلوغ بود. مثل صیف کوپن! انگار همه، چیزی گم کرده بودند یا آمده بودند برای خودشان، نامه ای پست کنند! این همه عاشق در يك اداره! چرا یادم نمیرفت؟ خدایا هجده سالم بود! باید یادم میرفت. مسول باجه، هر چه گشت بلیطی به اسم من پیدا نکرد. گفت: اگر آدرس غلط بوده، جزء برگشتی هاست. با عينك ذره بینی انگار میخواهد

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا یثربی

کشف بزرگی کند در يك دفتر خیلی بزرگ، مثل دفترهای سفره ی عقد، نمیدانم دنبال چه میگشت ! يك دفعه مثل ارشمیدس فریاد زد یافتم ! ترسیدم. گفت : چیتا شیربی؟ گفتم نخیر: چیستا یثربی. گفت : چه اسمیه! واسه همین نرسیده! او مدن در خونه، همسایه ها گفتن چیتا نداریم! برگشت خورده. چرا زودتر نیامدی؟ لعنت به من که همیشه دیر میرسم ! انقدر ناراحت شدم که نشستم. گفت : تقصیر اسم خودته. حالا برو ببین حاج علی نامه های برگشتی رو برده؟ و ناگهان عربده کشید: حاج علی! سایه لنگانی با يك کارتون ظاهر شد. باهم چیزی گفتند و سپس سایه برگشت. آفتاب کورم کرد! آرام گفت : بله. خانم یثربی! بلیت سفر دارید. خوش به حالتان! پس اسمش علی بود! کف پستخانه بیهوش شدم! آخرین صدایی که شنیدم : سرش! سرش نخوره به میز! و دوید.. صدای علی بود. پیک الهی من

: قسمت سوم

آخرین قطره ی آب قند را که داخل دهانم ریختند، تازه یادم آمد کجا هستم. روی نیمکت های اداره پست، مرا خوابانده بودند و خانمی با قاشق چایخوری، قطره قطره آب قند در دهانم میریخت ، پیرمرد عینکی مدام میگفت : چیتا خانم صدای منو میشنوی؟ خوبی؟ چت شد یه دفعه؟ سرم را بلند کردم. اتاق دور سرم می چرخید. اما اثری از پیک الهی نبود ! نکند همه را خواب دیده بودم ! چطور باید از آنها می پرسیدم؟ خدا به دادم رسید. پیرمرد گفت حاج علی رفته موتورشو بیاره برسونتت خونه. از بس شما جوونا از خودتون کار میکشید! موتور؟ علی؟ یعنی من، سوار موتور علی؟ مگر میشد؟! خودش رسید. گفت: خدا رو شکر، بریم؟ گفتم: من تا حالا موتور سوار نشدم، راستش میترسم. گفت : کیفیتونو بدین من. کیف که چه عرض کنم! ساک بزرگی بود قد قبریچه! بند بلند کیف را انداخت دور گردنش. سوار موتور شد و گفت: کیف بین ماست. محکم نگهش داری، نمی افتی! و تا من بخوام بفهمم چه شده، با پیک آسمانی در آسمان بودیم! آنقدر تند میرفت که فقط به ابرها نگاه میکردم که نترسم. باد سیلی ام میزد. بر پشت و پهلویم میکوبید. اما من چیزی نمیفهمیدم. پشت سر خورشید، تمام بادهای جهان بازیچه بود. کیف من به گردنش، دست من روی کیف، اصلا جهان بازیچه بود. گردن آفتاب سوخته با خرمن گندم موهایش در باد، اصلا تمام گذشته، بازیچه بود. جهان از آن لحظه شروع میشد که دو دستی کیف بزرگم را چسبیده بودم و علی میان ابرها اوج میگرفت و عطر گندم.. پس عشق این بود؟ چیستای ترسو مرده بود! نفهمیدم چطور رسیدیم. گفتم مرسی. کاش نمیرسیدیم

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چيستايثرب

گفت: بله؟ گفتم: هيچي! باز چرت گفتم. ببخشيد! گفت هنوز هم نامه زياد داري؟ گفتم: ديگر اصلا ندارم! گفت: من براتون يكي ميارم. سفارشي خودم! گفتم: كي؟ خودم را نيشگون گرفتم كه جيغ نكشتم. گفت: فردا خوبه؟ گفتم: منتظرم. يازده؟ گفت: يازده. دستي تكان داد و رفت. ته كوچه كه ناپديد شد، پدرم نگران رسيد: كجا بودي، بليتت را گرفتي؟ گفتم: آره ولي نميرم. گفت: چرا؟ گفتم: ميخوام جاش عروسي كنم! پدر كه مرا ميشناخت، گفت: داماد خواستگاري كرده؟ گفتم: نه. قراره فردا يازده صبح بكنه! پدرم گفت: مبارك! خوبى تو؟ گفتم: قربونت برم. آره! و جيغ بلندي كشيدم، تا صبح نخوابيدم. يازده صبح، دم در خانه...، مورتورش كه داخل كوچه پيچيد، حس كردم الان صدای قلبم، جای اذان مسجد محل پخش ميشود، سلام زيرلبی كرد و گفت: كيفتو آوردی؟ بايد سوار شى! محكم كيف را چسبیدم و باز پرواز! گفتم كجا؟ گفت: طاقت بيار. بهشت زهرا! واى جانم! خواستگاري در! گورستان! عاشق خلاقيت بودم. مي مردم برای رسيدن به بهشت زهرا با او

: قسمت چهارم

آن روز، بهشت زهرا؛ واقعا بهشت بود. على كمى آن طرفتر و من كمى با فاصله از او. فكر مي كردم چند هزار آدم آن زير خفته اند كه كسى را دوست داشته اند و يا كسى دوستشان داشته است. آيا دوست داشتن، هميشه دليل ميخواهد؟ قاصد كي روى شالم نشست، به فال نيك گرفتم. على ساكت بود. حتما داشت فكر مي كرد چطور موضوع را مطرح كند. به مزارى رسيديم. على نشست. من هم بي اختيار نشستم. گفت: رفيقم محسنه! تنها دوستم. شروع كرد به فاتحه خواندن. فاتحه خواندنش مثل درد دل با خدا بود. يك نجواي عاشقانه. گفتم: خدا رحمتش كند. گفت: بهترين دوستم بود. وقتي از پستخونه بيرونم كردن، با هم رفتيم جبهه. تو ماشين داشتيم تداركات مي برديم كه من ماجراي تو و اون كتك كاري رو براش تعريف كردم. داشت ميخنديد كه خمپاره زدن. سكوت كرد. انگار تمام ريشه هاي درختان قبرستان، دلش را چنگك ميزد. گفتم: مجبور نيستي بگي! گفت: آوردمت اينجا كه بگم. ماشين چپ كرد. آتيش گرفته بود. من پام گير كرده بودم. از چند جا شكست تا خودمو آزاد كردم. اما محسن، خوب نبود. فرمون تو شكمش رفته بود. خونريزي داشت. گفت: تو برو! الان منفجر ميشه. گفتم: تنهات نميذارم. گفت: اگه رفيق منى برو! جاي منم عاشقى كن. جاي هر دو تامين زنده باش. برو! ميون اشك!

! و دود، محسن و ماشين به آسمون رفتن. جلوى چشم من

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شریه

سکوت کرد. گفتم: پات؟ گفت: دو بار عمل کردم. میگویند خوب میشه، ولی خب، یه چیزی سر جاش نیست. من دیگه اون آدم قبلی نمیشم.. اونجا بودم. شاید میتونستم کمکی کنم، ولی به حرفش گوش دادم. شاید ترسیدم. گذاشتم بره! از این به بعد دیگه نمیذارم کسی به این آسونی بره! داشت میلرزید، دلم میخواست کمی به او نزدیکتر بنشینم: گفتم اون میخواست تو زندگی کنی! جای هر دو تون برای اولین بار در چشمهایم خیره شد. حالا تمام زنبورها همزمان نیشم میزدند. گفت: چرا دوستم داری؟ خجالت کشیدم! چه سوالی! چرا دوستش داشتم؟ چون همه ی آن چیزهایی را داشت که به نظرم يك آدم خوب دارد. گفتم: نمیدونم. از من پرس! من آدم دروغگویی ام. اون نامه هارو خودم برای خودم پست میکردم. گفت: منم دروغ گفتم که مادرم مریضه بم کار بدن! گفتم: من تو رو که میبینم انگار اکسیژن هوا بیشتر میشه. تازه میتونم نفس بکشم. منو ببخش! دست خودم نیست. بلند شد. چند قدمی دور شد. اما ناگهان برگشت. روی قبر دوستش سجده کرد و زد زیر گریه. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود. مثل کودکی؛ با سوز، گریه میکرد. جلو رفتم. میدانستم نامحرمیم. اما دستش را بلند کردم و روی نام محسن گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: میدونی دوستت دارم؟ حالا چیکار کنیم؟ سردم شد. بهشت يك دفعه پاییز شد... میدونی دوستت دارم. حالا چیکار کنیم؟

مثل يك شعر بود. تمام شعرهایی که تا حالا خوانده بودم، در برابر آن هیچ بود. از صبح تا شب، دانشگاه، خیابان و خانه، این جمله را تکرار میکردم و فقط نمیدانم چرا به خط دوم آن که میرسیدم، دلم فشرده میشد. "حالا چیکار کنیم؟" خب، هر کاری که همه عاشقان میکنند. باید سعی کنیم به هم برسیم. چرا آن سوال را پرسیدی علی؟ تا انتهای جهان میشد پابرنه دوید، اگر فقط من و تو بخواهیم بعد از روز گورستان تا چند روزی ندیدمش. پاییز عاشقی بود. باد بی انصاف، با عطر موهای علی از خواب بیدارم میکرد. اسم بقال محله، علی بود. اسم میوه فروش و حتی حراست محله، علی! جهان هم با من، شوخی اش گرفته بود. چقدر در روز باید علی میگردم و خود علی نبود! چند بار خواستم به بهانه ای به اداره پست بروم. دیدم جلوی همکارانش نمیشود. يك علی که میگفتی، همه ی مردان خیابان برمیگشتند. خدایا این همه علی در يك شهر! مگر يك زن چقدر میتواند یا علی بگوید و هیچکس جوابش را ندهد! يك اتاق کوچک تمرین در دانشگاه. باران شدیدی میبارید. بازیگر از پنجره نگاه کرد و گفت: طوفان نوح شده! همه خیابان را سیل برداشته. آن آقا هم حتما خود نوحه. منتظره مسافر شو ببره. اما نیومده! نگاه کردم. علی بود! زیر آن همه باران؛ شبیه ماهی طلایی کوچکی که از آب دور افتاده باشد! بدون بارانی، کود کانه و نفس زنان رسیدم، سلام کجا بودی؟ یه قرنه! گفت سه روزه! گفتم: تو سه روز، سهروردی رو کشتن! خیره نگاهم کرد. فکر کردم بارانی که صورتم را می شست، ترسناکم کرده. گفت چرا گریه میکنی؟ گفتم: من؟ گریه نمیکنم. بارونه! و با پشت دستم صورتم را پاک

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چيستايثربه

کردم. چتر سیاهش را باز کرد و گفت: بیا این زیر. گفتم: آخه اینجا منو میشناسن. گفت: زیر چتر وایسادی. آدم که نکشتی! زیر چتر علی، شروع به راه رفتن کردیم. حالا دلم میخواست آسمان تا ابد بیارد. باران، بهانه بود که من و او زیر یک چتر، تمام خیابانهارا برویم. آنقدر برویم که دنیا تمام شود و علی حرف بزند. گفت: یه کم مادرم ناخوشه. میدونی، از بچگی من و دختر خاله مو، برای هم نشون کرده بود. میخواست حلقه ببریم. من نرفتم. مادرم هم افتاد! روی نیمکتی نشستیم. از زیر چترش آدم بیرون. چتر را بست. هر دو خیس آب. انگار همه ماهیهای حوض رو برو در دلم مردند. گفتم دوشش. داری؟ گفت نه! من تو رو دوست دارم. یا تو یا هیچکس. مادرم میخواه ببیند تو، به خصوص مادرتو گفتم: چرا حالا؟ باشه خواستگاری. گفت رسمه! گفتم باید برم، گفت: میرسونمت. گفتم نه! بی بدرود! سوار اولین تاکسی شدم. گفتم: امامزاده داود! راننده گفت شب میرسیم. گفتم: قیامت برسیم. برو

: قسمت ششم

چراغهای امامزاده، از دور در تاریکی؛ مثل چراغ خانه ای بود که تو را میخواهد. گرم، روشن و منتظر.

سرم را به ضریح چسباندم. سلام آقا. دوشش دارم از بین این همه آدم، فقط اون! شاید بچه گیام فقط برای ظاهرش بود، اما روزی که به خاطر من، دعوا کرد، دیدم جو و نمرد. مثل قهرمونای قصه.. وقتی منو سر مزار دوستش برد و گریه کرد، دیدم مهربونه. همدرده و پاک... مگه آدم چند بار میتونه دلشو هدیه بده؟ من هیچوقت روم نشده از خدا چیزی بخوام. اما این بار میخوام! عمر در برابر عمر! از من

...نگیرش خدا! چیزی ندارم بت بدم، جز عشقی که خودت تو قلبم گذاشتی

پیرزن بخش زنانه گفت: تو اتاقشه. اما گفته کسی رو نمیبینی! گفتم: بگو دخترت اومده! پشت در اتاقش بودم. از اتاقهای کوچک اجاره ای آنجا. در زد. سکوت! گفتم: سلام مادر. دخترتم. گفت: برو! گفتم همیشه. میخوام ازدواج کنم. مادرمی! تو هم باید باشی. گفت: این چند سال نبودم. تو با بابات خوشی. تو هم مثل اونی! گفتم بت احتیاج دارم. همیشه داشتم. خودت خواستی تنها باشی. من دلم تنگنه. گفت: آرامشمو به هم نزن! گفتم: فقط یه روز! یه روز ببینش مادر! من بدون اون، زندگی رو نمیخوام. از پشت در گفت: مگه من زندگی کردم؟ مگه گذاشتید زندگی کنم؟ تو هم مثل بابات. فقط برای خودت منو میخوای. به همه گفتم دختر ندارم. برو. اگه بابات تو رو اینجا فرستاده، بش بگو من برنمیگردم! بغضم گرفت. نه برای علی. برای مادرم، دلم تنگ شده بود. برای دیدنش. بغل کردنش. چه

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا تیربه

گناهی کردم به دنیا او مدم مادر؟ گفت: من چه گناهی کردم که نمیخواستم اون خونه زندان من شه؟ اون مرد بچه میخواست و یه برده که بزرگش کنه. دیگه چی میخواید؟ پیرزن گفت اذیتش نکن. باز تا صبح گریه میکنه. عذابش با ماست. سرم گیج رفت. روی زمین نشستم. می لرزیدم. یک نفر کنارم نشست ، کتش را روی شانه ام انداخت علی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ گفت: شنیدم به تا کسی گفتی امامزاده داود. نگرانت بودم. گفتم: خب پس همه چیزو شنیدی. از هم جدا شدن. سه سال پیش. گفت: خیلیا از هم جدا میشن. گفتم: صداشو شنیدی؟ عاشقشم. با این صدا برام قصه میخوند. بوی دستاش هنوز تو خونه ست. کم کم دلش شکست. دلی که بشکنه، اگه تیکه هاشو گم کنی، دیگه نمیشه چسبونش. گمونم من همون تیکه اییم که گم شده. حالا برو، به مادرت بگو، دختره بی مادره! گفت: فکر کردی چرا عاشقت شدم؟ غمت! و ذوق چشمت. من هر دو شو میخوام! از باراولی که دیدمت، مثل یه ماه پیشونی دودی بودی که انداخته بودند تو تنور. میخواستی بیای بیرون. میارمت! قول میدم. به روح محسن، میارمت بیرون! کتش را روی سرم کشیدم. مثل آسمان خدا... گریه کردم زیر آسمان خدا که بوی علی

...میداد

: قسمت هفتم

عاشق شدن، سخت است. عاشق ماندن، سخت تر. آدم شاید در يك لحظه عاشق شود، ولی يك عمر، طول میکشد که از یاد ببرد. به خصوص عشق اول را. روی مو تو نشستنه بودم، ساعت دو نیمه شب بود. از امامزاده برمیگشتیم. ناگهان حسی به من گفت که بعضی چیزها را نمیتوان به تقدیر و سرنوشت سپرد. باید به خاطرش جنگید! يك حس آنی بود. ولی یقین داشتم که با دعا و صبر، هیچ چیز خود به خود حل نمیشود! مادر علی، دختر خواهرش را به من ترجیح میداد. مادر من، حال خوبی نداشت و پدرم، هنوز موضوع را باور نکرده بود و فکر میکرد خیالپردازیهای دختر شاعر مسلکش است! اگر میدانست جدی است، واویلا! میشناختمش! گفتم: علی، بیا کاری کنیم گشت ما را بگیرد! علی، ناگهان ایستاد. "چی گفتی؟" گفتم دو تا از همکلاسیهای منو، گشت با هم گرفت، بعد از پدر مادرشون خواست که اونا رو عقد هم کنن! استاد منم میگه، وقتی عقد هم شید، دیگه دشمنیها یادشون میره و کم کم عادت میکنن. برای اولین بار بود که زیر نور ماه، لبخند علی را دیدم! دلم لرزید. به قول آن شاعر، ماه اگر میخندید، شکل تو میشد! اول لبخند و بعد با صدای بلند. مثل صدای جویدن آبنبات در دهان! گفت: تو محشری به خدا! گفتم از تنور درت میارم، اما اینجوری؟ گفتم مگه چشمه؟ گفت: آبروریزیه! به بچه هامون چی بگیم؟ بگیم خلاف میکرديم به زور عقدمون کردن؟ گفتم عشق

# داستان عاشقانه پستچی

نویسنده: چيستایرپه

خلافه؟ گفت: نه قربونت برم، راهش این نیست! از موتور پایین امدم و لب جاده، زیر یک کاج دراز کشیدم. گفت: خوابت میاد؟ گفتم نه منتظر گشتم که بیاد! گفت: خودتو لوس نکن، بلند شو! گفتم من لوس نیستم. عاشقم و به خاطرش هر کاری میکنم. گفت: من میرم. گفتم: منم جیغ میزنم! نمیدانم خداخواست یا بنده خدا! همیشه آن قسمت جاده، گشت را دیده بودم. برادری پیاده شد و گفت: این وقت سحر؟ به به! اینجا، چه خبر؟ علی سلام دادو گفت: من پستچی محل ایشونم. تو راه امامزاده دیدمشون. ماشین نبود. گفتم برسو نمشون. برادر گفت: راست میگن خواهر؟ گفتم: برادر، بده آدم با پستچی سابقشون دوست شه؟ ما فقط میخواستیم یه جا تنها باشیم و حرف بزیم. مگه بده آدم عاشق شه برادر؟ اولین بار بود که علی باخشم به من نگاه کرد. شکل رستم شده بود قبل از کشتن سهراب! برادر گفت کارت شناسایی! من گفتم: ندارم. علی از جیبش کارتی درآورد. برادر گفت: خجالت نمیکشید شما دو تا؟ این ساعت شب اینجا؟ خواهر بلند شو! چرا افتادی؟ گفتم: خسته ام حاج آقا. نگفتید عاشقی جرمه؟ ما که کار بدی نکردیم. فقط عاشق هم شدیم! علی گفت: ببخشید ایشون تب دارن! برادر گفت: تو از کجا میدونی؟ دکتري! خندیدم. مرد گفت: با من بیاین! شکر! حتما تا فردا عقدمان میگردند. من و پیک الهی! را. به برادر گفتم: یا علی

قسمت هشتم

وقتی عاشق باشی، زمان گاهی قد یک نگاه، کوتاه میشود و گاهی قدر ابدیت کش می آید. این که چرا عاشق شده اید؟ اینکه چرا انقدر زود، عاشق شده اید! شبیه همان سوالهایی است که در آن اتاق سفید با سقف کوتاه از ما پرسیدند. سوالهای دیگری هم کردند که حتما جوابش را باور نکردند. کم کم داشتم شك می کردم که تصمیم درباره ی گشت درست بوده! همیشه سر آن پیچ، ماشین گشت را دیده بودم و میدانستم که اگر صدای بلند و یا مشکوکی بشنوند، خودشان را میرسانند. اما ما آن شب دو بچه ی معصوم بودیم که فقط به خاطر تصمیم عاشقانه من، پایمان به آن مکان رسیده بود. فقط میخواستیم ازدواج کنیم. همین! نمی خواهم نگاه علی را در آن لحظات به یاد بیاورم. حس میکنم گناهکارم. چیزهایی که شنید، خارج از حد توانش بود. به پدرم هم زنگ زده بودند. علی گفت کسی را ندارد و خودش مسولیت را می پذیرد. نمیخواستم قبل از اینکه پدرم برسد، اتفاق بدی بیفتد! اصلا نمیخواستم اتفاقی بیفتد. فقط یک اتفاق باید می افتاد! به حکم دادگاه انقلاب، باید ما را به عقد هم در می



# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شریه

آوردند! ولی مثل اینکه اصلا یادشان نبود باید چنین کاری کنند. چون فقط سوال و سوال! بالاخره صبر من تمام شد و چیزی را که نباید میگفتم، گفتم: حاج آقا، اگر ما به نظر شما، گناه کردیم، خب عقدمان کنید! اتاق مثل سکوت قبل از بمباران، ساکت شد. حتی علی تا گردن سرخ شد. چه گفتم؟ وقتش نبود. اشتباه کردم! حاجی یا برادر، که تا حالا به صورت من هم نگاه نکرده بود، با تعجب به من نگاه کرد و گفت: عقد؟! و بعد چیزی روی کاغذ نوشت و دست برادری داد و برادر آن را دست خواهری داد و خواهر گفت: با من بیا. گفتم: کجا؟ نمیام. بی علی نمیام. خواهر از دهانش پرید و گفت: باید بریم پزشک قانونی! تازه فهمیدم چه غلطی کرده ام! پدرم حتما سخته میگرد. از کار اخراجم میکردند و علی! داد زدم: نخیر نمیام! اصلا من بیماری ترس از دکتر دارم. علی نذار منو ببرن تو رو خدا! و و این بار به راستی گریه میکردم. نباید گریه میکردم ولی آنقدر از آن کلمه پزشک ترسیدم که زارزار اشک میریختم. خواهر دست مرا میکشید و همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد! آنجا بودم دیدم علی با گریه من دیوانه شد. از روی میز حاج آقا پرید! و لحظه ای بعد، حاج آقا روی زمین بود همه برادران روی علی! جیغ زدم میکشیش! انگار علی حاضر بود بمیرد، اما حاج آقا را رها نکند. او میخواست حاج آقا را خفه کند و آنها او را! علی چیزی جز دستانش نداشت، آنها داشتند. در باز شد. همه بیحرکت شدند. رییس کل بود. به صورت خونی علی نگاه کرد و گفت: قربونت برم حاج علی. هنوز بوی خاکریز و میدی! تو کجا. اینجا کجا؟ نور بالا... رییس کل، سر علی را بوسید و گفت: به دکتر بگید بیاد. چیکار کردین با حاج علی پلنگ ما؟ بعد محکم به پشت علی زد و گفت: هنوزم، مثل شبای عملیات، حرف گوش نکنی آره؟ پاشو بریم تو اتاقم. یکی از برادرها گفت: پس پرونده؟ رییس لحظه ای ایستاد. خشمی مثل خمپاره در صورتش بود که میتوانست تمام ساختمان را با آن منفجر کند. نگاهش مثل مین، همه را سر جایشان میخکوب کرد. گفت: هیچ میدونین کیو گرفتین؟ پس لال شین. پرونده مختومه! حاج خانم بفرستین بره. نمیدانم چرا از این جمله دلم مثل اناری شد که زیر پا مانده باشد. زیر پای سپاه رزمندگان ایران! حس کردم همه میروند کشورشان رانجات دهند، اما از روی قلب عاشق من رد میشوند و خون، خون انار دلم، روی خاک میپاشد. خاکی که دوستش داشتم. چه حسی بود نمیدانم! رییس کل بیتفاوت رد شد. ولی علی وقتی داشت از اتاق میرفت، از روی شانه نگاهم کرد، انگار میگفت: ولت نمیکنم توی تنور. ماه پیشونی دودی! ترس! در اتاق که بسته شد. انگار اتاقی در قلب من

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شریه

درش بسته شد. در ماشین پدر، فقط سکوت. هیچ چیز نپرسید. فقط گفت: مادرت خوب بود؟ گفتم نه. گفت: خوب چیستا، به قول خودت، یکی بود، یکی نبود. تموم شد! گفتم نه پدر! یکی بود. یکی هست و یکی همیشه خواهد بود! هر دو سکوت کردیم. روز بعد خبری از علی نشد و روز بعدش. دیگر نمیتوانستم تحمل کنم. به اداره پست رفتم. گفتند: دو روز است نیامده. نشانی خانه اش را داشتیم. ته ته شهر. چقدر باید میرفتم که به ته دنیا برسیم؟ آن خانه ی روشنی که علی در آن به دنیا آمده بود! کوچه ها مدام تنگ و تاریکتر میشدند. انگار به هم تکیه میدادند تا از چیزی حمایت کنند. شاید از ورود دختری غریبه با پوتین بلند مشکی که بی اجازه وارد حریمشان شده بود. من غریبه بودم. در زدم. صدای محکم زنی گفت: کیه؟ در باز شد. خیره به من، چادر سفیدش را محکم گرفته بود، ولی نه آنقدر که نفهمم موهایش طلایی است. شکل علی، خیلی جواتر از آنچه فکر میکردم. خیره به من نگاه کرد: چیستا خانم؟ گفتم سلام. گفت: بیا تو! دختر جوانی پشت یک عالمه سبزی نشسته بود. سبزه، مشکی و پر از نشاط. با سر به من سلام داد. حدس زدم ریحانه؛ دختر خاله علی است. مادر گفت: ترشی میندازیم میفروشیم. کمک خرجه. گفتم: زیاد نمیومم خانم. فقط... فقط... گفت: فقط علی رو گم کردی! آره؟ کاری که من از بچه گیش میکردم. گم میشد. به موقع خودش پیدا میشد. تو قرنطینه ست! قرنطینه؟ بهم گفت: چیستا آمد بهش بگو! یه ماموریت کوتاهه تو بوسنی. حاجی داره میفرستتش. سریه! نمیتونه بت زنگ بزنه. بوسنی؟! کف حیاط نشستیم. بوسنی کجاست! ببخشید نمیتونم نفس بکشم. آب! گفت: طفلی دختر. بد عاشق شدی. نه! سرم را روی... دامنش گذاشتم و گریستم

: قسمت دهم

در بوسنی هنوز جنگی نبود. برایم مهم نبود بوسنی کجاست، هر جا که بود، قرار بود علی را از من بگیرد. حالا جنگ من با مادر علی یا مادر افسرده خودم نبود. جنگ من و بوسنی بود! و غنیمت، علی بود! ریسم گفته بود، صربها مسلمانان بوسنی را آزار میدهند. ماموریت مخفی علی، حتما درباره صربها بود. پس حالا جنگ من با صربها هم بود! مگر یک دختر هجده ساله با چند نفر میتواند همزمان بجنگد؟ اما این جنگ به خاطر علی ارزش داشت! پشت در پایگاه، زیر باران ایستادم. آنقدر که حس کردم کمکم تبدیل به ماهی میشوم. آسمان، فریادهایش را سر من خالی میکرد، مثل بوسنی قبل از

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شریه

جنگ، آواره ایستاده بودم. پشت در پادگان ویژه ای که آدرسش را مادر علی داده بود و مثل بوسنی آماده دفاع بودم، این همه پنجره تاریک! هیچکدامشان مرا نمیدیدند؟ گارد حفاظت دم در برای چندمین بار اخطار داد: خواهر از اینجا برو! بالاخره جواب دادم: یا حاج علی را صدا کنید یا به من شلیک کنید! سرباز فکر کرد دیوانه ام. تلفن زد. رییس کل با همان خمپاره نگاهش ظاهر شد: علی به خاطر کشورش و دینش ماموریت داره حاج خانم. احترام بذار! گفتم: به خاطر قلبش چی؟ ماموریتی نداره؟ بعدش نوبت کجاست؟ پلنگتونو میفرستین لبنان، سوریه، فلسطین، کجا؟ خوبه به شما بگن خانمت تا آخر عمر ماموریت داره، باید بره اونور دنیا؟ گفتم: فقط یه خداحافظی کوتاه، باشه؟ چند لحظه بعد پیک الهی آمد. رنگ پریده با بوی عطر موهایش که روی باران میریخت. مرا کناری کشید: نباید می اومدی! گفتم نباید میرفتی. بی خبر! گفتم از همونشب کمیته دیگه اومدیم اینجا. به مادرم گفتم که بهت... علی! تا کی؟ دشمنان اون بیرون زیادن. میخوای بجنگی بجنگ! ولی قلبش به خاطر قولی که به محسن دادی، زندگی کن! کنار سیم های خاردار راه میرفتیم و نفهمیدیم کی از محوطه پادگان خارج شدیم. علی گفت: دیشب خوابتو دیدم. یه لباس سفید تنت بود. میخندی! گفتم: خیر باشه. حالا کی برمیگردی؟ گفت: باید دو نفرو که به اتهام جاسوسی، گیر صربا افتادن... ترس مرا دید. خب بفهم عزیز،! جوشون در خطره!

گفتم: تو هم بفهم عزیز! چون منم در خطره. علی گفت: میدونی دلم مخلصته. چیکار کنم باور کنی؟ گفتم: اون لباس سفیدو که خواب دیدی تنم کن. پیش از رفتن عقدم کن! سکوت کرد. باران از یقه اش، داخل لباسش میریخت. ترسیدم حتی باران، عشق طلایی مرا بشوید و با خودش ببرد. گفتم میترسی نه؟ به گورستانی رسیده بودیم. اسم نداشت. نمیدانم قبر چه کسانی بود. شیر آب را باز کرد. وضو گرفت. گفت: بیا وضو بگیر! ایستاده بودم. گفت: حالا تویی که میترسی! سرحرفت و ایسا. وضو بگیر. همین! جا عقدت میکنم... الان! جلو رفتم. گورستان، عقد، باران... یا علی!

قسمت یازدهم

چرا یک فیلم خوب، یکدفعه بد میشود. چرا در خانه ات خوابیده ای؛ یک نفر زنگ میزند، خبر بد میدهد؟ چرا پستچی ها همیشه خبر خوب نمی آورند؟ روی دو صندلی نشسته بودیم. من و علی. مثل دو بچه خلافکار که از کلاس بیرونشان کرده اند! در پادگان جنگ شده بود. حاجی رییس میرفت و میامد، تلفن میزد، دستور میداد و از زیر چشم ما را می پایید. به علی گفتم: چه خبره؟ گفت: منتظر عاقدن! گفتم پدرم که هنوز نیامده! گفت: میاد، بارونه! فکر نمیکردم تو هجده سالگی عروس شم. اونم با

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شریب

یه حاجی بیست و سه ساله! گفت: من حاجی نیستم. بچه ها حاجی صدام میکنند! تو عمرم فقط تا مشهد رفتم. همه با کنجکاوای یا لبخند از کنار مارد میشدند. انگار همه چیزی را میدانستند که من نمیدانستم. گفتم: چه شونه؟ علی خنده اش گرفت، برگشت و در چشمهایم خیره شد. اولین بار بود از این فاصله نزدیک، نگاهم میکرد. انگار اولین بار بود که اصلا مرا میدید! نگاهش پر از هیاهو بود و در چشمهایش عروسی، پر از مهمانانی که من نمیشناختم، حسی غریب.. ترسیدم! گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ سرخ شد و رویش را برگرداند. دلم برای خانه تنگ شد. مادرم، پدرم. پانزده سالی که همه باهم بودیم، قبل از جدایی. گفتم: آگه پدرم نیاد.. گفت: دوستت داره، میاد و آمد، سراسیمه و خیس. بدون کلاه و کت. علی بلند شد و سلام داد. پدرم آهسته جواب داد و گفت: میخوام با دخترم حرف بزنم! همه پشت سنگرها پناه گرفتند. من ماندم و پدر.. گفت: هیچی نگو! چرا با خودت اینکارو میکنی؟ عروسی؟ اینجا؟ شبی که میخواد بره؟ گفتم برای همین میخوام امشب زنش شم. برای اینکه برگرد. گفت، این راهش نیست! نگاهشونو نمیبینی؟ چرا حاجی باید پای تلفن به من بگه، بذارین امشب دست به دستشون بدیم، فردا این جوون میره؟ خودشون میدونن کجا دارن میفرستش. وسط آتیش! گفتم: یعنی آگه زنش شم، گفت: بت قول میدم دیگه نمیبینیش. این عروسی نیست. حجله عزا برای این پسر گرفتن! تو هم چراغ حجله ای عزیزم! عروسی نیستی. یه عمر باید تو اون حجله تاریک بسوزی تا روش نویسن شهید ناکام! لرزیدم. هیچوقت غلط حرف نمیزد. گفت: آگه واقعا عاشقی، ثابت کن! مثل یه عاشق منتظرش باش. اونوقت برمیگرده! دستم را گرفت: دخترم، دختر عاقلم، من حسو میفهمم. آگه به خاطر اینکه من و مادرت نتونستیم یه عمر باهم بسازیم، خودتو ویران کردی، به خاطر عشق علی صبر کن! من عاشق مادرتم، صبر میکنم! گفتم: پس فقط محرمیت! گفت باشه. با دامادم کار دارم. علی آمد. یکدفعه پدر را محکم در آغوش گرفت و گفت: از هفت سالگی پدر نداشتم. بوی اونو میدین.. پدرم موهای آفتابی اش را بوسید و گفت: باید برگردی پسر. میفهمی؟ برگرد! عاقد کجاست؟ این دو تا جوونو محرم کنید! لشکری شاد آمدند!

: قسمت دوازدهم

گاهی بیداری، ولی انگار خواب میبینی. همه ی آن لحظه های خواندن صیغه محرمیت، در آن اتاق کوچک و خاکستری پادگان که پر از پوشه بود، به نظرم خواب میرسید و اگر پدرم کنارم نبود، شک میکردم که همه اینها واقعی است! محرمیت چه بود؟ خودم هم درست نمیدانستم. میدانستم که زن و شوهر نخواهیم بود. اما میتوانیم بدون حس گناه، دست هم را بگیریم و شانه به شانه، کنار هم برویم، تا

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شریبه

انتهای جهان! تا جایی که فقط من باشم و او و خدایی که دلما را آفرید! برای من محرمیت، همین بود. اینکه نترسم زیر چتر، شانه ام به شانه اش بخورد. اینکه نترسم داد بزمن دوستت دارم و اینکه روی شانه اش گریه کنم، کار عاقد تمام شد. پدر پیشانی ام را بوسید و علی را. دوستان علی همه محکم در آغوش گرفتند. صحنه غریبی بود. انگار علی نه به من، که به زندگی محرم شده بود، و شاید به مرگ.. دوستانش طوری بغلش میکردند که انگار همه آرزوهایشان را در تن او میریختند. فکر کردم مگر قرار است جایی برود که خدا را ببیند؟ مگر قرار است درددل ما را به خدا بگوید؟ نمیدانم. هر چه بود، هم غمگینم میکرد و هم شاد. پیک الهی من، پیک الهی همه شده بود! اصلاً نفهمیدم اتاق چطور خالی شد. فقط صدای پدرم یادم هست: دخترم توی ماشین، منتظرتم. حالا فقط ما بودیم. ما دو گریخته از جهان، ما دو عاشق، ما دو طفلی، ما دو تنها. هیچکدام نمیدانستیم چه باید بگوییم. سلام بود یا خدا حافظی؟ علی سحر مخفیانه میرفت و من فقط چند لحظه فرصت داشتم که او را ببینم و برای ابد در قلبم جاودانش کنم. چون اگر فردا هم برمیگشت، باز این لحظه تکرار نمیشد. انگار تمام چلچراغهای جهان را روشن کرده بودند و نور آنها در چشمان ما دو نفر افتاده بود. میخواستم داد بزمن دوستت دارم. کود کانه بود. خودش میدانست. عشق اتفاقی است که دلت را بهاری میکند و بهار من به جان او هم ریخته بود. دستش را جلو آورد. گفت: دست بدیم؟ خنده ام گرفت. دست برای چی؟ گفت: به هم قول بدیم، هر اتفاقی که برای هر کدوممون بیفته، اون یکی باید زندگی کنه. جای هر دو مون! مثل حرف محسن. دستم را جلو بردم. جهان ایستاد. دستش گرم و سوزان، دست من سرد و لرزان. گریه ام گرفت. یعنی داشت میرفت؟ سرم را روی سینه اش گذاشتم. معذب بود. اما اشک من که روی پیراهنش ریخت، یادش آمد که عاشقترینش کنارش ایستاده و گریه میکند. حاضر بودم بمیرم اما سحر نرسد. دستش را دور گردنم انداخت. گفت ببینمت! گفتم: باز میخوای خدا حافظی کنی؟ گفت: نه! و پیشانی ام را بوسید. سوختم. دستانش را بوسیدم گفت: نکن خاتون! گفتم: این دستها نوازش کردن بلده. این دستها ماشه کشیدن بلده. دستای پیک منه، اشک عشقش را ندیده بودم که دیدم. گفتم برمیگردی میدونی... چند قسمت دیگر طول میکشد؟ مثل این است که پرسیم زندگی شما، چقدر دیگر طول میکشد! نمیدانم. از آن صبح زودی که رفت، دیگر نمیدانم چقدر طول کشیده است. مگر آدم میتواند روزهای بی تو بودن را بشمرد؟ مثل برزخ است هر لحظه اش عمری.. و نفهمیدم که یک سال گذشت. نوزده ساله بودم و باید به جای نوشتن، شغل ثابتی پیدا میکردم. هر روز به ادارات مختلف میرفتم و همیشه با یک جمله مواجه میشدم. "اقلیتید؟" نه. ساداتم! پس این اسم کافری؟ کجایش کافری است؟ چیستا در ایران باستان، یعنی دانش و دانایی. یک اسم فارسی قدیمیست! پدرم با خودش عهد کرده بود اسم دخترش را چیستا بگذارد. معنایش را دوست داشت - ببخشید. نیرو لازم نداریم. چند جا هم که

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا تریب

سوابق کاری ام را پسندیدند، تا به امتحان گزینش میرسیدند، بهانه میاوردند. کفن چند بخش است؟  
نمیدانم! بالاخره رییس پیشگیری بهزیستی، از قلم خوش آمد و شغل نیمه وقتی به من داد. تا تر  
درمانی! گفت: میگی بلدی! ببینم چکار میکنی! ممنون دکتر تقوی عزیز. هر کجا که هستی! هر روز قبل  
از دانشگاه، سری به پادگان میزدم. علی نه اجازه داشت به من نامه بنویسد، نه تماسی بگیرد. مگر  
ماموریت سری، چقدر طول میکشد که یکسال باید مخفیانه زندگی کنی؟ علی من، امروز بیست و چهار  
ساله میشد و من هنوز بی خبر! حاجی پای تلفن به حراست گفت، بگو خبری نیست. مشغول  
عملیاتند! کدام عملیات! مگر تمام نشد؟ هنوز در بوسنی جنگی نبود. مگر آزاد کردن دو اسیر چقدر طول  
میکشید؟ چیزی را از من پنهان میکردند. شبها که خسته به خانه میرفتم، در راه فقط دعا میخواندم. يك  
دعای نور در جیبم بود، خواندنش به من آرامش میداد. هر چاه، جوی آب، یا گودالی که میدیدم، خم  
میشدم و در آن نام علی را صدا میکردم. تمام آبها و چاههای زمین به هم میرسند. پس صدای مرا به تو  
میرسانند. کاش دلم جرعه آبی بود! سحر با سمفونی کلاغها میپیریدم. قلبم طبل جنگی قصه میشد. خوابش  
را دیده بودم! نمیدانم چرا در خواب، ساکت نگاهم میکرد. عاشقانه، پر از درد و سراسیمه. کنارم بود. ولی  
چیزی نمیگفت. گیسوانم را نوازش میکرد، چیزی نمیگفت. انتظار سخت ترین کار دنیا است علی. وقتی باید  
نام تو را در چاه فریاد کنم! چرا خدا یواشکی در گوشم چیزی نمیگفت؟ آنشب، به خانه که رسیدم،  
تعجب کردم. چند جفت کفش پشت در بود. مهمان داشتیم؟ آنوقت شب؟ در را که باز کردم، فقط مادر  
علی را با چادر مشکی اش دیدم. عطر یاس... آدمهای دیگری هم بودند. پدرم گفت: بشین چیستا!  
خدایا! مادرش گفت: علی باید مدتی بوسنی بمونه دخترم. اونجا یه ازدواج مصلحتی میکنه، مجبوره! برای  
! کارش.. بایه دختر اهل همونجا، ولی... چیزی نمیشنیدم. به هوش که آمدم، مادرم بالای سرم بود. مادر

: قسمت چهاردهم

مادرم گفت: بهتری؟ فقط نگاهش کردم. همیشه زیبا بود. آنقدر که همیشه فقط دلم میخواست نگاهش کنم.  
به خاطر من آمده بود؟ آن هم در خانه ای که قسم خورده بود، دیگر پایش رانگنارد؟ پس دوستم  
داشت. مثل وقتی کوچک بودم و او شاد بود و امیدوار. از صبح تا شب، پشت ماشین تایپ قدیمی،  
مینشست و مینوشت. انگشتهایش، بر دگمه های حروف ماشین تایپ، نوك میزدند. پرندگان بازیگوشی  
بودند که کلمه می دانستند. چه چیزی پرندگان را از انگشتان این زن، فراری داد؟ شاید هیچ. مگر  
جبر روزگار. بعد از انقلاب، خانه نشین شد. دیگر کتابهای چاپ نمیشدند. رمان انجماد را که تازه  
چاپ کرده بود، جلوی من، تکه تکه کرد. ماشین تایپ قدیمی را در انبار گذاشت و از صبح تا شب

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چيستايثربه

مثل يك كبوتر كوچك، پشت پنجره مینشست و به باغچه مرده ی خانه، خیره میشد. این زن، مادر من بود. زیبا، باهوش و شکننده که ناگهان حس کرد به کنیزی در خانه بدل شده است. همه میرفتند و میآمدند و رشد میکردند و او رخت میشست، لباس میدوخت، در صف نان، بن و کوپن می ایستاد و کم کم محو میشد. تا یکروز تصمیم گرفت به امامزاده داوود برود. نداری داشت و همان نذر، آنجا مقیمش کرد. اتاقی اجاره کرد که مدتی تنها باشد و چون پدر عاشقش بود و نمیگذاشت، از او جدا شد. حالا به خاطر دخترش، برگشته بود. گفت: دنیا صبر نمیکنه ما حقمونو بگیریم. باید بری دنبالش. آگه چیزی رو میخوای، باید تا تهش بری. در آغوشش گریه کردم. بوی مادر میداد. سرم را نوازش کرد و گفت: وقتی ماجرا رو شنیدم، فقط به یه چیز فکر کردم. دخترم فقط یه بار زندگی میکنه. حقتشه این یه بار اونجوری که میخواد باشه. حتی آگه مجبور شه بجنگه. نسل من خسته شد. گوشه ی خونه نشست. تو باید خودت بری دنبال معجزه. آگه دوشش داری برو بوسنی! از چی میترسی؟ راست میگفت: مگر چیزی هم مانده بود که از دست بدهم؟ عصر آن روز حراست جلویم را گرفت: ورود ممنوعه! گفتم: پس یا ماشه رو بکش یا منو کتک بزن. نمیزنی؟ دستای تو غیرت ندارن! حاجی ترسیده بود. انگار میخواست به جای من، تمام دشمنانش را دم در ببیند. با دو محافظ آمد. خنده ام گرفت. یعنی آنقدر میترسید که در برابر دخترکی با دست خالی، به محافظ احتیاج داشت؟ به او خیره شدم و گفتم: شما فرستادینش. ویزا میخوام با آدرس دقیق. مگه با شما حرف نمیزنم. چرا زمینو نگاه میکنید؟ گفت: آگه محرم حاج علی نبود میدوننی کجا میفرستادمت؟ گفتم بفرست. ولی اول آدرس و تلفن! شما زن عاشق ندیدی نه؟ از هر سربازی خطرناکتره! يك لحظه بعد، گوشی تلفن دستم بود. علی آنسوی خط... گفتم، قهرمان، دارم میام اونجا! گفت: بت دروغ گفتن... من دارم میام. بهشون نگو. فرار میکنم. فقط تو هیچی نگو! بات تماس... میگیرم. قول خانم؟

قسمت پانزدهم

منتظر تماسم باش! بیشتر از این نمیتوانست حرف بزند یا شاید نمیخواست! همان اندازه هم که حرف زده بود، یعنی صابون همه چیز را به تنش مالیده بود. شاید مثل من، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت! منتظر تماسش بودم. اما تا کی؟ بوسنی هنوز جنگی نبود که بتوانم اخبار را دنبال کنم. همه چیز مخفی بود. وقتی عشق زندگیت، باد میشود، طوفان میشود، رگبار میشود و بر سرنوشتت، مبارد، دیگر انتظار همه چیز را داری، مگر نیامدنش را. تا روزیکه همکارش در خانه ما را زد. در پادگان دیده بودمش. مودبانه سلام داد و سریع يك کاغذ مچاله در دستم گذاشت و رفت. روی آن نوشته بود: فردا، دو

# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شریه

بعد از ظهر دفترخانه ونك. آدرس و تلفن را هم نوشته بود. دفتر آشنایش بود: فقط پدرت. چند دست لباس و شناسنامه! فردا خاتون! شنیده بودم که بسیاری از زنان شاعر در جوانی عاشق شده اند. اما هیچکدام اینطور پنهانی ازدواج کرده اند؟ زمستان سختی بود. پدر داشت برفها را از ماشین کنار میزد. چند ماه دیگر بیست سالم میشد. حس کردم همه عمرم را منتظر زمستان بیست سالگی ام بوده ام. پدر نگاه سریعی به نامه انداخت و گفت: همین؟ گفتم: این چند خط، سند خوشبختیه منه پدر. با من میای نه؟ جواب نداد. تندتر برفها را از روی ماشین کنار زد. گفتم: بعدش ننوشته کجا میریم. ولی اینجا نمیتونیم بمونیم. پیداش میکنم. شاید بریم یه جای دور. گلوله ی برف از روی ماشین به سمت من پرت کرد و گفت: به خاطر عشق، با مادرت عروسی کردم. ببین چی شد؟ گفتم: میشناسمش پدر! گفت: دختر بیچاره! اولین بار بود انقدر غمگین میدیدمش. انگار علی و عشق او را، متعلق به گذشته میدانست. تا صبح با هم حرف زدیم، تا قانع شدیاید. دو بعد از ظهر با ساك کوچکی در دستم، داخل دفترخانه بودیم. سه شد نیامد! دفترخانه گفت، علی را میشناسد. بدقول نیست. اما کم کم، باید ببندد. نه آقا. خواهش میکنم. تلفنش زنگ زد الو؟ الو! - الان میاد! چند لحظه بعد؛ علی، رنگ پریده... دم در بود. در این دو سال مردی شده بود! سرم گیج رفت. علی من بود! خواستم دستش را بگیرم. چشمهایش آتش بود. اما دستش سرد. ترسیدم! چی شده؟ صوفیا نتونست فرار کنه. پشت من بود، روی پل! میدونی شکنجه ش میدن؟ به حد مرگ! من نخواستم زخم شه، چون عاشق توام چیستا. اما اگه تو جای من بودی میداشتی اون دختر، زیر دست و پای صربا کشته شه؟ دیر فهمیدم که گرفتنش. خودمو نمیبخشم! گفتم: عقدم کن. بعد با هم میریم دنبالش. دیگه ولت نمیکنم علی. گفت: میکشنش! گفتم، عقدم کن و گرنه دیگه پیدات! نمیکنم. صوفیا رو شاید ببینی. منو نه! علی گفت ماه پیشونی من شده یه گوله آتیش لپم را نیشگون گرفت. مخلصیم خانم، تا آخرش! گفتم بهم بگو عزیزم!... چرا نمیگی؟ گفت عزیزم! بریم.. بالا زن و شوهر شیم

: قسمت شانزدهم

وقتی به اتاق برگشتیم، حس کردم پدرم سریع صورتش را پاك كرد. چشمانش قرمز بود. یعنی گریه کرده بود؟ من نمیخواستم خطبه ی عقد من، زیر نم باران اشك پدر خوانده شود. چه چیزی عذابش میداد که به من نمیگفت؟ مگر دیشب نگفت، دلم میخواهد تو خوشبخت باشی! علی خوشبختی من بود. هر حس خوبی که به زندگی داشتیم، در علی خلاصه میشد، پس چرا اشك، پدرجان؟ چیزی نگفتم. دفتردار شناسنامه ها را خواست. شاهد هم لازم بود. پدرم گفت میرود از خیابان چند نفر را پیدا



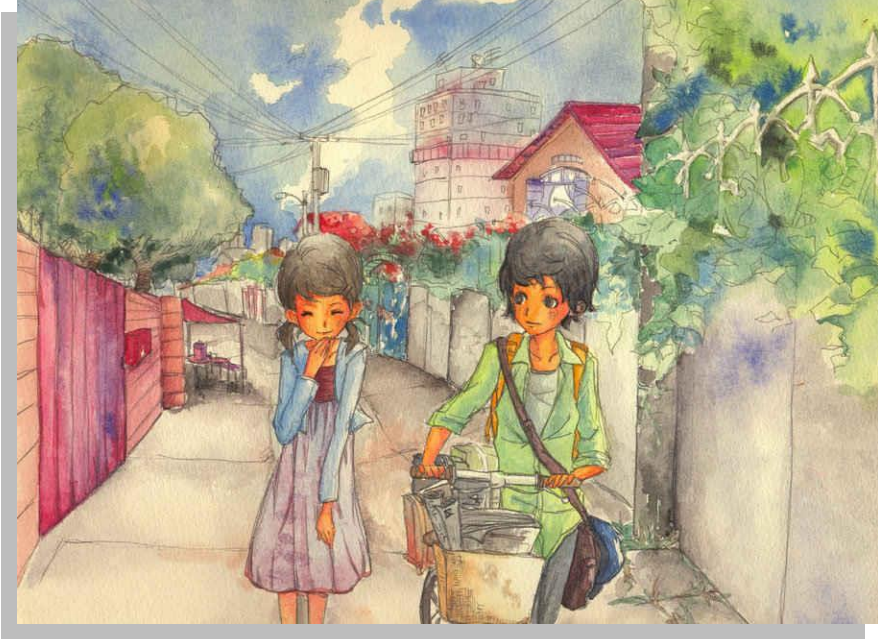
# داستان عاشقانه پستچه

نویسنده: چیستا شری

کند. با پول کمی می آمدند. مرد به شناسنامه من خیره شد. نمیتوانست اسمم را بخواند! دوشیزه.. چیتا! گفتم: چیستا شری. علی لبخند زد و دستم را گرفت. بعد پاکت مدارک علی را باز کرد. کارت پایان خدمت، گواهی رانندگی. اما شناسنامه نبود! چند بار پاکت را زیر و رو کرد: شناسنامه ت کجاست حاج علی؟ علی گفت: تو پاکت بود! دلم مثل شیر جوشیده از لب ظرف روی شعله اجاق میریخت. حال علی هم از من بهتر نبود. علی پاکت را گرفت. شناسنامه ای داخل آن نبود. زیر لب گفت: حاجی.. لعنت! و دندانهایش را به هم فشار داد. گفت: من اینجا یه ساعت دیر رسیدم چون مدارک من، پیش حاجی امانت بود. حاضر نمیشد بده. میگفت ماموریتتو نصفه ول کردی. بش قول دادم برگردم تا پاکتو بهم داد. انقدر عجله داشتم دیگه توشو نگاه نکردم. شناسنامه رو برداشته. دفتر دار سرش را خاراند و گفت: پس عقد؟ علی گفت: همیشه اسم منو وارد شناسنامه ایشون کنید تا من شناسنامه مو بیارم؟ نه علی جان همیشه. قانونه. خودت که میدونی. گفت: یه زنگ بزnm صدای قلبش را کنارم میشنیدم. مثل - قلب گنجشکی که ترسیده باشد. قهرمان من، که از ترسناکترین خاکریزها و تونلهای دنیا راحت میگذشت، به خاطر من، ترسیده بود. کاش میشد آرامش کنم. اما حال خودم هم بهتر از او نبود. زنگ زد: الو حاجی. واسه چی شناسنامه را برداشتی؟ داشتیم؟ من که گفتم برمیگردم؟ دختر مردم اینجا وایساده. حالا وقت گرو، گرو کشیه؟ پس وایسایبین چیکار میکنم حاجی! دارم میام اونجا. شناسنامه رو ندی قسم به روح محسن.. نشستم. پدرم با چند مرد وارد شد. همه شان در سرمای بیرون یخ زده بودند. یگراست به سمت بخاری رفتند. گفتم: پدر جان، بگو برن. حاجی شناسنامه علی رو نداده! پدر یک لحظه چشمانش را بست. نمیدانم دعایش مستجاب شده بود، یا نگران من شد. علی گوشی تلفن را کوید. جلوی پدرم زانو زد: آقا حلالم کن. ببخش به بزرگی جدت. من نمیدونستم. پاکتو که گرفتم، تندى او مدم. نداشتی بی معرفت! گرو برداشته. ازش میگیرم. سرباز فراری که نیستم! داوطلبانه رفتم، خودم برمیگردم، کارو تموم میکنم. شما حلالم کن آقا سید. از من به دل نگیر تو رو جدت.. پدرم! از روی زمین بلندش کرد. لیوان آبی دستش داد، گفت: نفس عمیق بکش

# داستان عاشقانہ پستچے

نویسنده: چیسٹا ایشرے



سایت عاشقانہ اشیا نہ عشق

<http://ashianeeshgm.rozblog.com>

تلگرام ما

<https://telegram.me/ashianeeshg>

قسمت اول ناعرا

بیان